

پادشاهی دارای داراب(چهارده سال بود)

بخش ۱ - مدت پادشاهی دارای داراب چهارده سال بود



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

به خورشید تاج مهی بر فراشت	چو دارا بدل سوک داراب داشت
شده با زبان و دلش تیغ کند	یکی مرد بد تیز و برنا و تند
سرافراز گردان و کنداوران	چو بنشست بر گاه گفت ای سران
نه از چاه خوانم سوی تخت و گاه	سری را نخواهیم که افتد به چاه
سرش را همی تن بسر نشمرد	کسی کو ز فرمان من بگذرد
به شمشیر باشم ورا دلگسل	و گر هیچ تاب اندر آرد به دل
نخواهم کسی شاد دل ما به رنج	جز از ما هر انکس که دارند گنج
منم رهنمای و منم دلگشای	نخواهم که باشد مرا رهنمای
بزرگی و شاهی و فرمان مراست	ز گیتی خور و بخش و پیمان مراست
ز هر در فراوان سخنها براند	دبیر خردمند را پیش خواند
ز دارای داراب بن اردشیر	یکی نامه بنوشت فرخ دبیر
بفرمود چون خنجری نامه‌یی	بهر سو که بد شاه و خود کامه‌یی
بپیچد ببیند سر افشان من	که هر کو ز رای و ز فرمان من
اگر جان ستانید اگر جان دهید	همه گوش یک سر به فرمان نهید
سپه را همه خواند و روزی بداد	سر گنجهای پدر برگشاد
یکی را به جام و یکی را به تشت	ز چار اندر آمد درم تا بهشت
همان جوشن و تیغ و گرز گران	درم داد و دینار و برگستوان
ببخشید بر هر سری کشوری	هرانکس که بد کار دیده سری

سپه را همه چیز با ارز داد	یکی را ز گردنکشان مرز داد
ز هر نامداری و هر مهتری	فرستاده آمد ز هر کشوری
ز روم و ز هر کشوری همچین	ز هند و ز خاقان و فغفور چین
نه پی بود با او کسی را نه تاو	همه پاک با هدیه و باژ و ساو
باهواز گشتند و ز شادکام	یکی شارستان کرد نوشاد نام
بخواهندگان گنج و بنیاد داد	کسی را که درویش بد داد داد

پادشاهی دارای داراب

بخش ۲ - مردن فیلقوس و بر تخت نشستن اسکندر



ویکی‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

بمرد اندران چند گه فیلقوس	به روم اندرون بود يك چند بوس
سکندر به تخت نیا بر نشست	بهی جست و دست بدی را بیست
یکی نامداری بد آنکه به روم	کزو شاد بد آن همه مرز و بوم
حکیمی که بد ارسطالیس نام	خردمند و بیدار و گسترده کام
به پیش سکندر شد آن پاك رای	زبان کرد گویا و بگرفت جای
بدو گفت کای مهتر شادکام	همی گم کنی اندرین کار نام
که تخت کیان چون تو بسیار دید	نخواهد همی با کسی آرمید
هرانگه که گویی رسیدم بجای	نباید به گیتی مرا رهنمای
چنان دان که نادان‌ترین کس توی	اگر پند داندگان نشنوی
ز خاکیم و هم خاک را زاده‌ایم	به بیچارگی دل بدو داده‌ایم
اگر نیک باشی بماندت نام	به تخت کیبی بر بوی شادکام
وگر بد کنی جز بدی ندروی	شبی در جهان شادمان نغوی
به نیکی بود شاه را دست رس	به بد روز گیتی نجستست کس
سکندر شنید این پسند آمدش	سخن‌گوی را فرزند آمدش
بفرمان او کرد کاری که کرد	ز بزم و ز رزم و ز ننگ و نبرد
به نو هر زمانیش بنواختی	چو رفتی بر تخت بنشاختی
چنان بد که روزی فرستاده‌ای	سخن‌گو و روشن دل آزاده‌ای
ز نزدیک دارا بیامد به روم	کجا باژ خواهد ز آباد بوم

غمی شد سکندر ز باژ کهن	به پیش سکندر بگفت آن سخن
که از باژ ما شد کنون رنگ و بوی	بدو گفت رو پیش دارا بگوی
بمرد و سر باژ بی‌مایه کرد	که مرغی که زژین همی خایه کرد
بترسید و ز روم شد ناپدید	فرستاده پاسخ بدان سان شنید
گذشته سخن پیش ایشان براند	سکندر سپه را سراسر بخواند
نیابد گذر مرد نیکی گمان	چنین گفت کز گردش آسمان
بد و نیک چندی بیاید شمرد	مرا روی گیتی بیاید سپرد
دل از بوم و آرام پرداختن	شما را بیاید کنون ساختن
بفرمود تا لشکرش ساز کرد	سر گنجهای نیا باز کرد
ز شهر و ز درگاه سالار نو	به شبگیر برخاست از روم غو
بره بر چنان لشکر نامدار	برون آمد آن نامور شهریار
نوشته برو سرخ و پیروزه بوم	درفشی پس پشت سالار روم
نوشته برو بر محبّ صلیب	همای از برو خیزرانش قضیب
که بستند بر مور و بر پشه راه	به مصر آمد از روم چندان سپاه
بودند يك هفته پرخاش جوی	دو لشکر بروی اندر آورده روی
سکندر سر راه ایشان بیست	به هشتم به مصر اندر آمد شکست
که گیرنده را دست بیکار شد	ز يك راه چندان گرفتار شد
ز خفتان و ز خنجر هندوان	ز گوپال و از اسپ و برگستوان
همان تیغ هندی به زژین نیام	کمرهای زژین و زژین ستام
که از خواسته بارگی بر نتافت	ز دیبا و دینار چندان بیافت
بزرگان جنگاور و نامدار	بسی زینھاری بیامد سوار
دل شیر و چنگ دلیران گرفت	و زان جایگه ساز ایران گرفت
بجنبید و آمد برین مرز و بوم	چو بشنید دارا که لشکر ز روم

برفتند ز اصطر چندان سپاه	که از نیزه بر باد بستند راه
همی داشت از پارس آهنگ روم	کز ایران گذارد به آباد بوم
چو آورد لشکر به پیش فرات	سپه را عدد بود بیش از نبات
بگرد لب آب لشکر کشید	ز جوشن کسی آب دریا ندید

پادشاهی دارای داراب

بخش ۳ - آمدن اسکندر به فرستادگی خویش نزد دارا



ویکی‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

سکندر چو بشنید کامد سپاه	پذیره شدن را بپیمود راه
میان دو لشکر دو فرسنگ ماند	سکندر گرانمایگان را بخواند
چو سیر آمد از گفته رهنمای	چنین گفت کاکنون جزین نیست رای
که من چون فرستاده‌یی پیش اوی	شوم بر گرایم کم و بیش اوی
کمر خواست پر گوهر شاهوار	یکی خسروی جامه زرنگار
ببردند بالای زرین ستام	به زین اندرون تیغ زرین نیام
سواری ده از رومیان برگزید	که دانند هر گونه گفت و شنید
ز لشکر بیامد سپیده دمان	خود و نامداران ابا ترجمان
چو آمد به نزدیک دارا فراز	پیاده شد و برد پیشش نماز
جهاندار دارا مر او را بخواند	بپرسید و بر زیرگاهش نشاند
همه نامداران فرو ماندند	برو بر نهان آفرین خواندند
ز دیدار آن فرّ و فرهنگ او	ز بالا و از شاخ و آهنگ او
همانگه چو بنشست بر پای خاست	پیام سکندر بیاراست راست
نخست آفرین کرد بر شهریار	که جاوید بادا سر تاج دار
سکندر چنین گفت کای نیک نام	به گیتی بهر جای گسترده کام
مرا آرزو نیست با شاه جنگ	نه بر بوم ایران گرفتن درنگ
بر آنم که گرد زمین اندکی	بگردم بینم جهان را یکی
همه راستی خواهم و نیکوای	بویژه که سالار ایران توای

اگر خاک داری تو از من دریغ	نشاید سپردن هوا را چو میغ
چنین با سپاه آمدی پیش من	نه آگاهی از رای کم بیش من
چو رزم آوری با تو رزم آورم	ازین بوم بی‌رزم بر نگذرم
گزین کن یکی روزگار نبرد	برین باش و زین آرزو بر مگرد
که من سر نیچم ز جنگ سران	وگر چند باشد سپاهی گران
چو دارا بدید آن دل و رای او	سخن گفتن و فرّ و بالای او
تو گفتی که داراست بر تخت عاج	ابا یاره و طوق و با فرّ و تاج
بدو گفت نام و نژاد تو چیست	که بر فرّ و شاخت نشان کیست
از اندازه کهتران برتری	من ایدون گمانم که اسکندری
بدین فرّ و بالا و گفتار و چهر	مگر تخت را پروریدت سپهر
چنین داد پاسخ که این کس نکرد	نه در آشتی و نه اندر نبرد
نه گویندگان بر درش کمترند	که بر تارک بخردان افسرند
کجا خود پیام آرد از خویشان	چنان شهریاری سر انجمن
سکندر بدان مایه دارد خرد	که از رای پیشینگان بگذرد
پیامم سپهد بدین گونه داد	بگفتم به شاه آنچه او کرد یاد
بیاراستندش یکی جایگاه	چنانچون بود در خور پایگاه
سپهدار ایران چو بنهاد خوان	به سالار فرمود کو را بخوان
چو نان خورده شد مجلس آراستند	می و رود و رامشگران خواستند
سکندر چو خوردی می خوشگوار	نهادی سبک جام را بر کنار
چنین تا می و جام چندی بگشت	نهادن ز اندازه اندر گذشت
دهنده بیامد به دارا بگفت	که رومی شد امروز با جام جفت
بفرمود تا زو بپرسند شاه	که جام نبید از چه داری نگاه
بدو گفت ساقی که ای شیرفش	چه داری همی جام زرّین بکش

فرستاده را باشد ای نیک نام	سکندر چنین داد پاسخ که جام
بیر جام زرین سوی گنج شاه	گر آیین ایران جز اینست راه
یکی جام پر گوهر شاهوار	بخندید از آیین او شهریار
یکی سرخ یاقوت بر سر نهند	بفرمود تا بر کفش بر نهند
کجا رفته بودند زان مرز و بوم	هم اندر زمان باژ خواهان روم
خرامان به نزدیک شاه آمدند	ز خانه بدان بزمگاه آمدند
بر شاه رفت آفرین گسترید	فرستاده روی سکندر بدید
که بر تخت با گرز و با افسرست	بدو گفت کاین مهتر اسکندرست
برفتیم نزدیک او باژ خواه	بدانگه که ما را بفرمود شاه
بگفتار با شاه پیکار کرد	برآشفت و ما را بدان خوار کرد
شب تیره اسپان برانگیختم	چو از پادشاهیش بگریختم
دلیر آمدست اندرین مرز و بوم	ندیدیم مانده او به روم
همان گنج و تخت و کلاه ترا □	همی برگراید سپاه ترا
فزون کرد سوی سکندر نگاه	چو گفت فرستاده بشنید شاه
چه گفتند با شهریار جهان	سکندر بدانست کاندز نهان
سوی باختر گشت گیتی فروز	همی بود تا تیره تر گشت روز
دلاور به اسپ اندر آورد پای	بیامد به دهلیز پرده سرای
بلند اختر و نامداران خویش	چنین گفت پس با سواران خویش
چو سستی کند باد ماند بدست	که ما را کنون جان به اسپ اندرست
ز پیش جهاندار بگریختند	همه باد پایان بر انگیختند
به تاریکی از چشم شد ناپدید	چو دارا سر و افسر او ندید
به نزدیکی خیمه بدگمان	نگهبان فرستاد هم در زمان
نه بخت چنان پادشا خفته بود	چو رفتند بیدار دل رفته بود

دلیران و پرخاش جویان هزار	پس او فرستاد دارا سوار
شب تیره بُد راه نشناختند	چو باد از پس او همی تاختند
نبد سود جز رنج و راه دراز	طلایه بدیدند گشتند باز
برفتند گردان رومی ز جای	چو اسکندر آمد به پرده سرای
به پیش اندرون پر گهر چار جام	بدیدند شب شاه را شاد کام
بدین فرخی فال ما شاد بید	به گردان چنین گفت کاباد بید
سر اختران زیر فرمان ماست	که این جام پیروزی جان ماست
فراوان کم است از شنیده سوار	هم از لشکرش بر گرفتم شمار
وزین دشت هامون سر اندر کشید	همه جنگ را تیغها بر کشید
از آن رنج شاهی و گنج آورید	چو در جنگ تن را به رنج آورید
سر اختر اندر کنار منست	جهان آفریننده یار منست
که آباد بادا به قیصر زمین	بزرگان برو خواندند آفرین
برینست جاوید پیمان ما	فدای تو بادا تن و جان ما
به مردی و بالا و دیدار تو	ز شاهان که یارد بدن یار تو

پادشاهی دارای داراب

بخش ۴ - رزم دارا با اسکندر و شکست یافتن او



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

چو خورشید برزد سر از کوه و راغ	زمین شد به کردار زرین چراغ
جهاندار دارا سپه بر گرفت	جهان چادر قیر بر سر گرفت
بیاورد لشکر ز رود فرات	به هامون سپه بیش بود از نبات
سکندر چو بشنید کامد سپاه	بزد کوس و آورد لشکر به راه
دو لشکر که آن را کرانه نبود	چو اسکندر اندر زمانه نبود
ز ساز و ز گردان هر دو گروه	زمین همچو دریا بد و گرد کوه
ز خفتان و ز خنجر هندوان	ز بالا و اسپ و ز برگستوان
دو رویه سپه بر کشیدند صف	ز خنجر همی یافت خورشید تف
به پیش سپاه آوردند پیل	جهان شد بکردار دریای نیل
سواران جنگ از پس و پیل پیش	همه برگرفته دل از جان خویش
تو گفتی هوا خون خروشد همی	زمین از خروشش بجوشد همی
ز بس ناله بوق و هندی درای	همی کوه را دل بر آمد ز جای
ز آواز اسپان و بانگ سران	چرنگیدن گرزهای گران
تو گفتی زمین کوه جنگی شدست	ز گرد آسمان روی زنگی شدست
به یک هفته گردان پرخاش جوی	به روی اندر آورده بودند روی
به هشتم بر آمد یکی تیره گرد	بران سان که خورشید شد لاژورد
بپوشید دیدار ایران سپاه	گریزان برفتند از آن رزمگاه
سپاه سکندر پس اندر دمان	یکی پر غم و دیگری شادمان

سکندر بشد تا لب رودبار	بکشتند ز ایرانیان بی‌شمار
سپاه از لب رود برگاشتند	بفرمود تا رود بگذاشتند
به پیروزی آمد بران رزمگاه	کجا پیش بود آن گزیده سپاه

پادشاهی دارای داراب

بخش ۵ - دو دیگر رزم دارا با اسکندر



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

به هر سو سواران فرستاد تفت	چو دارا ز پیش سکندر برفت
درم داد و روزی دهان را بخواند	از ایران سران و مهان را بخواند
سر نامداران پر از باد کرد	سر ماه را لشکر آباد کرد
بیاراست لشکر بران پهن دشت	دگر باره از آب زان سو گذشت
پذیره شد و سازش آنجا بماند	سکندر چو بشنید لشکر براند
زمان و زمین گشت پرخاش جوی	سپه را چو روی اندر آمد بروی
چنان گشت کز کشته شد جای تنگ	سه روز اندران رزمشان شد درنگ
جهانگیر را روز برگشته شد	فراوان ز ایرانیان کشته شد
چو یاری ندادش خداوند ماه	پر از درد برگشت ز آوردگاه
بسی از جهان آفرین یاد کرد	سکندر بیامد پس او چو گرد
که ای زیر دستان گم کرده راه	خروشی بر آمد ز پیش سپاه
سپاه مرا با شما کار نیست	شما را ز من بیم و آزار نیست
به یزدان سپرده تن و جان خویش	بباشید ایمن به ایوان خویش
اگر چه بخون دستها شسته‌اید	بجان و تن از رومیان رسته‌اید
همه رخ سوی رومیان تافتند	چو ایرانیان ایمنی یافتند
همه خواسته سر بسر گرد کرد	سکندر بیامد به دشت نبرد
به نیرو سپاهی شد آراسته	ببخشید بر لشکرش خواسته
چو آسوده شد شهریار و سپاه	بیود اندران بوم و بر چار ماه

جهاندار دارا به جهرم رسید	که آنجا بدی گنجه را کلید
همه مهتران پیش باز آمدند	پر از درد و گرم و گداز آمدند
خروشان پسر چون پدر را ندید	پدر همچنین چون پسر را ندید
همه شهر ایران پر از ناله بود	به چشم اندرون آب چون ژاله بود
ز جهرم بیامد به شهر صطخر	که آزادگان را بران بود فخر
فرستاده‌یی رفت بر هر سوی	به هر نامداری و هر پهلوی
سپاه انجمن شد به ایوان شاه	نهادند زژین یکی زیرگاه
چو دارا بران کرسیء زر نشست	برفتند گردان خسرو پرست
به ایرانیان گفت کای مهتران	خردمند و شیران و جنگاوران
ببینید تا رای پیکار چیست	همی گفت با درد و چندی گریست
چنین گفت کامروز مردن بنام	به از زنده دشمن بدو شادکام
نیاکان و شاهان ما تا بدند	بهر سال باژی همی بستند
به هر کار ما را زبون بود روم	کنون بخت آزادگان گشت شوم
همه پادشاهی سکندر گرفت	جهاندار شد تخت و افسر گرفت
چنین هم نماند بیاید کنون	همه پارس گردد چو دریای خون
زن و کودک و مرد گردند اسیر	نماند برین بوم برنا و پیر
مرا گر شوید اندرین یارمند	بگردانم این رنج و درد و گزند
شکار بزرگان بدند این گروه	همه گشته از شهر ایران ستوه
کنون ما شکاریم و ایشان پلنگ	به هر کارزاری گریزان ز جنگ
اگر پشت یک سر به پشت آورید	برو بوم ایشان به مشت آورید
کسی کاندرین جنگ سستی کند	بکوشد که تا جان پرستی کند
مدارید ازین پس به گیتی امید	که شد روم ضحاک و ما جمشید
همی گفت گریان و دل پر ز درد	دو رخساره زرد و دو لب لاژورد

همه پاسخش را بیاراستند	بزرگان داننده برخاستند
که گیتی نخواهیم بی‌شهریار	خروشی بر آمد ز ایران به زار
جهان بر بداندیش تنگ آوریم	همه روی يك سر به جنگ آوریم
اگر خاك يابيم اگر بوم و بر	بينديم دامن يك اندر دگر
همان نامداران کشورش را	سليح و درم داد لشكرش را

پادشاهی دارای داراب

بخش ۶ - سدیگر رزم اسکندر با دارا و گریختن دارا به کرمان



ویکی‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

سکندر چو از کارش آگاه شد	که دارا به تخت افسر ماه شد
سپه برگرفت از عراق و براند	به رومی همی نام یزدان بخواند
سپه را میان و کرانه نبود	همان بخت دارا جوانه نبود
پذیره شدن را بیاراست شاه	بیاورد ز اصطرخ چندان سپاه
که گفتی ستاره نتابد همی	فلك راه رفتن نیابد همی
سپاه دو کشور کشیدند صف	همه نیزه و گرز و خنجر بکف
بر آمد چنان از دو لشکر خروش	که چرخ فلك را بدرید گوش
چو دریا شد از خون گردان زمین	تن بی‌سران بد همه دشت کین
پدر را نبد بر پسر جای مهر	بریشان نبخشید گردان سپهر
سیم ره به دارا در آمد شکست	سکندر میان تاختن را بیست
جهاندار لشکر به کرمان کشید	همی از بد دشمنان جان کشید
سکندر بیامد زی اصطرخ پارس	که دیهیم شاهان بد و فخر پارس
خروشی بلند آمد از بارگاه	که ای مهتران نماینده راه
هرانکس که زنه‌ار خواهد همی	ز کرده به یزدان پناهد همی
همه یک سره در پناه منید	بدانید اگر نیک خواه منید
همه خستگان را ببخشیم چیز	همان خون دشمن نریزیم نیز
ز چیز کسان دست کوتاه کنیم	خرد را سوی روشنی ره کنیم
که پیروزگر دادمان فرهی	بزرگی و دیهیم شاهنشهی

همی گردن اژدها بشکرد	کسی کو ز فرمان ما بگذرد
بیخشید يك سر همه بر سپاه	ز چیزی که دید اندران رزمگاه
دو بهر از بزرگان لشکر ندید	چو دارا ز ایران به کرمان رسید
یکی را ندیدند بر سر کلاه	خروشی بد اندر میان سپاه
کسی را که با او بد اندر نبرد	بزرگان فرزانه را گرد کرد
ز بخت بد خویش بریان شدند	همه مهتران زار و گریان شدند
ز ما بود بر ما بد آسمان	چنین گفت دارا که هم بی‌گمان
نه از کاردانان پیشین شنید	شکن زین نشان در جهان کس ندید
و گر کشته خسته به ژوپین و تیر	زن و کودک شهریاران اسیر
که بد خواه را زین پشیمان کنید	چه بینید و این را چه درمان کنید
نه شاهی نه فرزند و گنج و سپاه	نه کشور نه لشکر نه تخت و کلاه
نباشد تبه شد به ما روزگار	ار ایدونک بخشایش کردگار
به پیش شهنشاه بگریستند	کسی کز گرنامایگان زیستند
همه خسته‌ایم از بد روزگار	به آواز گفتند کای شهریار
ز تارك دم آب برتر گذشت	سپه را ز کوشش سخن در گذشت
چنین آمد از چرخ گردان بسر	پدر بی‌پسر شد پسر بی‌پدر
همه پاک بر دست اسکندر است	کرا مادر و خواهر و دختر است
که بودند لرزنده بر جان تو	همان پاک پوشیده رویان تو
که آمد بدست تو بی‌سرزنش	چو گنج نیاکان برتر منش
نژاد بزرگان و گنج کیان	کنون مانده اندر کف رومیان
که تاج بزرگی نماند به کس	ترا چاره با او مداراست بس
به چاره بد از تن بیاید سپوخت	کسی گوید آتش زبانش نسوخت
یکی در سخن نیز چربی فزای	تو او را به تن زیر دستی نمای

که گردش ز اندیشه بیرون بود	ببینیم فرجام تا چون بود
پر اندیشه کن جان تاریک او	یکی نامه بنویس نزدیک او
چنین داند آن کس که دارد خرد	هم این چرخ گردان برو بگذرد
چنان کز دل شهرياران سزید	از ایشان چو بشنید فرمان گزید

پادشاهی دارای داراب

بخش ۷ - نامه دارا به اسکندر در کار آشتی جستن



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

دبیر جهان دیده را پیش خواند	بیاورد نزدیک گاهش نشاند
یکی نامه بنوشت با داغ و درد	دو دیده پر از خون و رخ لاژورد
ز دارای داراب بن اردشیر	سوی قیصر اسکندر شهر گیر
نخست آفرین کرد بر کردگار	که زو دید نیک و بد روزگار
دگر گفت کز گردش آسمان	خردمند بر نگذرد بی گمان
کزو شادمانیم و زو ناشکیب	گهی در فراز و گهی در نشیب
نه مردی بد این رزم ما با سپاه	مگر بخشش و گردش هور و ماه
کنون بودنی بود و ما دل به درد	چه داریم ازین گنبد لاژورد
کنون گر بسازی و پیمان کنی	دل از جنگ ایران پشیمان کنی
همه گنج گشتاسپ و اسفندیار	همان یاره و تاج گوهر نگار
فرستم به گنج تو از گنج خویش	همان نیز ورزیده رنج خویش
همان مر ترا یار باشم به جنگ	به روز و شبانت نسازم درنگ
کسی را که داری ز پیوند من	ز پوشیده رویان و فرزند من
بر من فرستی نباشد شگفت	جهانجوی را کین نباید گرفت
ز پوشیده رویان بجز سرزنش	نباشد ز شاهان برتر منش
چو نامه بخواند خداوند هوش	بیاراید این رای پاسخ نیوش
هیونی ز کرمان بیامد دوان	به نزدیک اسکندر بد گمان
سکندر چو آن نامه بر خواند گفت	که با جان دارا خرد باد جفت

کسی کو گراید به پیوند اوی	به پوشیده رویان و فرزند اوی
نبیند مگر تخته گور تخت	گر آویخته سر ز شاخ درخت
همه به اصفهانند بی درد و رنج	از یشان مبادا که خواهیم گنج
تو گر سوی ایران خرامی رواست	همه پادشاهی سراسر تراست
ز فرمان تو يك زمان نگذاریم	نفس نیز بی رای تو نشمریم
به کردار کشتی بیامد هیون	دل و دیده تا جور پر ز خون

پادشاهی دارای داراب

بخش ۸ - کشته شدن دارا به دست دستوران خود



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

ز کار جهان در شگفتی بماند	چو آن پاسخ نامه دارا بخواند
که من پیش رومی ببندم کمر	سر انجام گفت این ز کشتن بتر
یکی داستان زد برین مرد سنگ	ستودان مرا بهتر آید ز ننگ
درو قطره باران نیاید پدید	که گر آب دریا بخواهد رسید
چو شد مر مرا زین نشان کار تنگ	همی بودمی یار هر کس به جنگ
بجز ایزدم نیست فریاد رس	نبینم همی در جهان یار کس
یکی نامه بنوشت نزدیک فور	چو یاور نبودش ز نزدیک و دور
نخست آفرین بر جهاندار کرد	پر از لابه و زیر دستی و درد
خردمند و دانا و روشن روان	دگر گفت کای مهتر هندوان
که ما را چه آمد ز اختر بسر	همانا که نزد تو آمد خبر
نه بر ماند ما را نه آباد بوم	سکندر بیاورد لشکر ز روم
نه دیهیم شاهی نه گنج و سپاه	نه پیوند و فرزند و تخت و کلاه
که از خویشتن باز دارم گزند	ار ایدونک باشی مرا یارمند
کزان پس نبینی تو از گنج رنج	فرستمت چندان گهرها ز گنج
به نزد بزرگان گرامی شوی	همان در جهان نیز نامی شوی
بیامد بر فور فوران نژاد	هیونی بر افگند بر سان باد
که دارای دارا چه افگند بن	چو اسکندر آگاه شد زین سخن
غو کوس برخاست و هندی درای	بفرمود تا بر کشیدند نای

که خورشید بر چرخ گم کرد راه	بیامد ز اصطر چندان سپاه
بی آرام شد مردم جنگجوی □	برآمد خروش سپاه از دو روی
هوا نیلگون شد زمین ناپدید	سکندر به آیین صفی بر کشید
سپاهی نه بر آرزو رزمخواه	چو دارا بیاورد لشکر به راه
سر بخت ایرانیان گشته زیر	شکسته دل و گشته از رزم سیر
چو روبه شد آن دشت شیر ژیان	نیاویختند ایچ با رومیان
ز اوج بزرگی به خواری شدند	گرانمایگان زینهارى شدند
گریزان همی رفت با های هوی	چو دارا چنان دید برگاشت روی
از ایران هر انکس که بد نامدار	برفتند با شاه سیصد سوار
که با او بدندی بدشت نبرد	دو دستور بودش گرمی دو مرد
دگر مرد را نام جانوشیار	یکی موبدی نام او ماهیار
بلند اختر و نام دارا گذشت	چو دیدند کان کار بی سود گشت
ازو دور شد افسر و تاج و تخت	یکی با دگر گفت کین شور بخت
وگر تیغ هندی یکی بر سرش	بباید زدن دشنهی بر برش
بدین پادشاهی شویم افسری	سکندر سپارد به ما کشوری
که دستور بودند و گنجور اوی	همی رفت با او دو دستور اوی
چو شب تیره شد از هوا باد خاست	مهین بر چپ و ماهیارش بر راست
بزد بر بر و سینه شهریار	یکی دشنه بگرفت جانوشیار
ازو بازگشتند يك سر سپاه	نگون شد سر نامبردار شاه

پادشاهی دارای داراب

بخش ۹- اندرز کردن دارا با اسکندر و مردن



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

بنزدیک اسکندر آمد وزیر	که ای شاه پیروز و دانش پذیر
بکشتیم دشمنت را ناگهان	سر آمد برو تاج و تخت مهان
چو بشنید گفتار جانوشیار	سکندر چنین گفت با ماهیار
که دشمن که افگندی اکنون کجاست	بیاید نمودن به من راه راست
برفتند هر دو به پیش اندرون	دل و جان رومی پر از خشم و خون
چو نزدیک شد روی دارا بدید	پر از خون بر و روی چون شنبلید
بفرمود تا راه نگذاشتند	دو دستور او را نگه داشتند
سکندر ز باره در آمد چو باد	سر مرد خسته به ران بر نهاد
نگه کرد تا خسته گوینده هست	بمالید بر چهر او هر دو دست
ز سر بر گرفت افسر خسرویش	گشاد آن بر و جوشن پهلویش
ز دیده بیارید چندی سرشک	تن خسته را دور دید از پزشک
بدو گفت کین بر تو آسان شود	دل بدسگالت هراسان شود
تو برخیز و بر مهد زرین نشین	وگر هست نیروت بر زین نشین
ز هند و ز رومت پزشک آورم	ز درد تو خونین سرشک آورم
سپارم ترا پادشاهی و تخت	چو بهتر شوی ما ببندیم رخت
جفا پیشگان ترا هم کنون	بیاویزم از دارشان سرنگون
چنانچون ز پیران شنیدیم دوش	دلم گشت پر خون و جان پر ز جوش
ز یک شاخ و یک بیخ و پیراهنیم	به بیشی چرا تخمه را بر کنیم

چه بشنید دارا به آواز گفت	که همواره با تو خرد باد جفت
بر آنم که از پاك دادار خویش	بیابی تو پاداش گفتار خویش
یکی آنك گفتی که ایران تراست	سر تاج و تخت دلیران تراست
بمن مرگ نزدیک تر زانك تخت	بپردخت تخت و نگون گشت بخت
برین است فرجام چرخ بلند	خرامش سوی رنج و سودش گزند
بمن در نگر تا نگویی که من	فزونم ازین نامدار انجمن
بد و نيك هر دو ز یزدان شناس	وزو دار تا زنده باشی سپاس
نمودار گفتار من من بسم	بدین در نکوهیده هر کسم
که چندان بزرگی و شاهی و گنج	نبد در زمانه کس از من به رنج
همان نیز چندان سلیح و سپاه	گرانمایه اسپان و تخت و کلاه
همان نیز فرزند و پیوستگان	چه پیوستگان داغ دل خستگان
زمان و زمین بنده بد پیش من	چنین بود تا بخت بُد خویش من
ز نیکی جدا ماندهام زین نشان	گرفتار در دست مردم کشان
ز فرزند و خویشان شده ناامید	سیه شد جهان و دو دیده سپید
ز خویشان کسی نیست فریادرس	امیدم بیروردگارست و بس
برین گونه خسته بخاك اندرم	ز گیتی بدام هلاك اندرم
چنین است آیین چرخ روان	اگر شهریاریم و گر پهلوان
بزرگی بفرجام هم بگذرد	شکارست مرگش همی بشکرد
سکندر ز دیده بیارید خون	بران شاه خسته بخاك اندرون
چو دارا بدید آن ز دل درد او	روان اشك خونین رخ زرد او
بدو گفت مگری کزین سود نیست	از آتش مرا بهره جز دود نیست
چنین بود بخشش ز بخشندهام	هم از روزگار درخشندهام
به اندرز من سر بسر گوش دار	پذیرنده باش و بدل هوش دار

سکندر بدو گفت فرمان تراست	بگو آنچ خواهی که پیمان تراست
زبان تیز دارا بدو برگشاد	همی کرد سرتاسر اندرز یاد
نخستین چنین گفت کای نامدار	بترس از جهان داور کردگار
که چرخ و زمین و زمان آفرید	توانایی و ناتوان آفرید
نگه کن به فرزند و پیوند من	بیوشیدگان خردمند من
ز من پاک دل دختر من بخواه	بدارش به آرام بر پیشگاه
کجا مادرش روشنک نام کرد	جهان را بدو شاد و پدرام کرد
نیاری به فرزند من سرزنش	نه پیغاره از مردم بد کنش
چو پرورده شهریاران بود	به بزم افسر نامداران بود
مگر زو ببینی یکی نامدار	کجا نو کند نام اسفندیار
بیاراید این آتش زردهشت	بگیرد همان زند و استا بمشت
نگه دارد این فال جشن سده	همان فرّ نوروژ و آتشکده
همان اورمزد و مه و روز مهر	بشوید به آب خرد جان و چهر
کند تازه آیین لهراسپی	بماند کیی دین گشتاسپی
مهان را به مه دارد و که به که	بود دین فروزنده و روزبه
سکندر چنین داد پاسخ بدوی	که ای نیکدل خسرو راستگوی
پذیرفتم این پند و اندرز تو	فزون زین نباشم برین مرز تو
همه نیکویها بجای آورم	خرد را بدین رهنمای آورم
جهاندار دست سکندر گرفت	به زاری خروشیدن اندر گرفت
کف دست او بر دهان بر نهاد	بدو گفت یزدان پناه تو باد
سپردم ترا جای و رفتم بخاک	سپردم روان را به یزدان پاک
بگفت این و جانش بر آمد ز تن	برو زار بگریستند انجمن
سکندر همه جامه‌ها کرد چاک	به تاج کیان بر پراگند خاک

بدان سان که بد فَرّه و دین او	یکی دخمه کردش بر آیین او
چو آمدش هنگام جاوید خواب	بشستش ازان خون به روشن گلاب
همه پیکرش گوهر و زرّ بوم	بیاراستندش به دیبای روم
ازان پس کسی روی دارا ندید	تنش زیر کافور شد ناپدید
یکی بر سرش تاج مشکین نهاد	به دخمه درون تخت زرّین نهاد
بر و بر ز مژگان بیارید خون	نهادش به تابوت زر اندرون
همه دست بر دست بگذاشتند	چو تابوتش از جای برداشتند
بزرگان همه دیدگان پر ز خون	سکندر پیاده به پیش اندرون
همی پوست گفتی بر و بر بکفت	چنین تا ستودان دارا برفت
بر آیین شاهان برآورد راه	چو بر تخت بنهاد تابوت شاه
ز بیرون بزد دارهای بلند	چو پردخت از دخمه ارجمند
دگر همچنان از در ماهیار	یکی دار بر نام جانوشیار
سر شاه کش مرد بیدار کرد	دو بد خواه را زنده بر دار کرد
گرفته یکی سنگ هر يك به چنگ	ز لشکر برفتند مردان جنگ
مبادا کسی کو کشد شهریار	بکردند بر دارشان سنگسار
به زاری بران شاه آزاد مرد	چو دیدند ایرانیان کو چه کرد
بدان سرور شهریار زمین	گرفتند يك سر برو آفرین

پادشاهی دارای داراب

بخش ۱۰ - نامه نوشتن اسکندر نزد بزرگان ایران



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

ز کرمان کس آمد سوی اصفهان	بجایی که بودند ز ایران مهان
به نزدیک پوشیده رویان شاه	بیامد یکی مرد با دستگاه
بدیشان درود سکندر ببرد	همه کار دارا بر ایشان شمرد
چنین گفت کز مرگ شاهان داد	نباشد دل دشمن و دوست شاد
بدانید کامروز دارا منم	گر او شد نهان آشکارا منم
فزونست ازان نیکویها که بود	به تیمار رخ را نشاید شخود
همه مرگ راییم شاه و سپاه	اگر دیر مانیم اگر چند گاه
بنه سوی شهر صطخر آورید	بپیوند ما نیز فخر آورید
همانست ایران که بود از نخست	بباشید شادان دل و تن درست
نوشتند نامه به هر کشوری	به هر نامداری و هر مهتری
ز اسکندر فیلقوس بزرگ	جهانگیر و با کینه جویان سترگ
بداد و دهش دل توانگر کنید	بر آزادگی بر سر افسر کنید
که فرجام هم روزمان بگذرد	زمانه پی ما همی بشمرد
سوی موبدان نامه‌یی همچنین	پر افروزش و پوزش و آفرین
سر نامه از پادشاه کیان	سوی کاردانان ایرانیان
چو عنبر سر خامه چین بشست	سر نامه بود آفرین از نخست
بران دادگر کو جهان آفرید	پس از آشکارا نهان آفرید
دو گیتی پدید آمد از کاف و نون	چرا نی بفرمان او در نه چون

توانا و دانا جز او را مخوان	سپهری برین سان که بینی روان
همه بندگانیم و او پادشاست	بباشد به فرمان او هرچ خواست
بر اندازه هر یکی بر فزود	ازو باد بر نامداران درود
ز کردار گیتی مگیرید یاد	جز از نیک نامی و فرهنگ و داد
به سور اندرون ماتم آمد مرا	به پیروزی اندر غم آمد مرا
که بر جان دارا نجستم گزند	بدارنده آفتاب بلند
یکی بنده بودش نه بیگانه بود	مر آن شاه را دشمن از خانه بود
چو بد ساخت آمد به رویش بدی	کنون یافت بادافره ایزدی
زبان را به پیمان گروگان کنید	شما داد جوید و پیمان کنید
ز من بدره و برده و تاج و تخت	چو خواهید کز چرخ یابید بخت
بکوشم کز اندرز او نگسلم	پر از درد دار است روشن دلم
درم یابد و ارج و تخت و کلاه	هرآنکس که آید بدین بارگاه
نگردد گریزان ز پیمان خویش	چو خواهد که باشد به ایوان خویش
ازان پس نبیند کسی درد و رنج	بیابند چیزی که خواهد ز گنج
بکوشید و پیمان ما مشکنید	درم را به نام سکندر زنید
بسازید زین پس به آیین پیش	نشستنگه شهریاران خویش
که راند همی نام من بر زبان	مدارید بازار بی‌پاسبان
پدید آورید اندرین ارز خویش	مدارید بی‌مرزبان مرز خویش
بمانید شادان دل و سودمند	بدان تا نباشد ز دزدان گزند
پر از شرم بیدار دل بنده‌یی	ز هر شهر زیبا پرستنده‌یی
بداند پرستیدن آیین ما	که شاید به مشکوی زرّین ما
نشاید که بر برده باشد ستم	چنان کو برفتن نباشد دژم
به نزدیک خسرو پرستان ما	فرستید سوی شبستان ما

چمانده پای و لبان ناچرند	غریبان که بر شهرها بگذرند
به درویشی اندر دلی شادکام	دل از عیب صافی و صوفی بنام
شمار اندر آغاز دفتر کنید	ز خواهندگان نامشان سر کنید
کجا یافت از کار داری گزند	هر آن کس که هست از شما مستمند
همه بیخ و شاخش ز بن بر کنید	دل و پشت بیدادگر بشکنید
بیابم همان چون کنم جست و جوی	نهادن بد و کار کردن بدوی
که گم کرد ز آغاز فرجام را	کنم زنده بر دار بد نام را
به فرجام زان کار کیفر برد	کسی کو ز فرمان ما بگذرد
جهانی به آرام در بر گرفت	چو نامه فرستاده شد بر گرفت
بسر بر نهاد آن کیی تاج فخر	ز کرمان بیامد به شهر صطخر
که او زود پیچد ز جوینده روی	تو راز جهان تا توانی مجوی